

که مرا به نجف فرستاد

پرسیدی مال کیست و از کجا آمده؟! دو دستی بر سر خود زدم و با بغض گفتم: «خدایا یک آن غافل شدم. دست خودم نبود!»

حیران و گریزناک کناره‌ی جوی را گرفتم و جلو رفتم. درست در مسیر سربالایی، باغ‌هایی تو در تو قرار داشت. شاخه‌های بسیاری از پرچین یک باغ بیرون زده بودند و دست‌های درخت‌های سیب، میوه‌شان را به سمت راه گرفته بودند. گفتم: «حتماً آن سیب از یکی از شاخه‌ها کنده شده و توی جوی آب افتاده!»

باغبان باغ را صدا زدم. از کناره‌ی یکی از درخت‌ها سر خود را بیرون داد. با اضطراب جلو دویدم و به التماس، ماجرای خوردن آن سیب را به او گفتم و حلاوت خواستم.

باغبان خندید و جواب داد: «نوش جانت برادر، اما بدان این باغ مال من و برادرم است. من سهم خود را حلاوت کردم، اما برادرم طلبه‌ای است که در نجف اشرف سکونت دارد و من از جانب او اختیاری ندارم!»

حیران پرسیدم: «نجف؟!... اما از اردبیل تا نجف که بیش‌تر از هزار فرسخ راه است!» این شد که نشانی برادرش را گرفتم. به دلم افتاد که بارونه‌ام را خیلی زود ببندم و عزم عتبات کنم که شاید این بهانه‌ی بزرگی برای زیارت آن جاست و اتفاق عجیب و غریبی در آتی‌ه‌ی زندگی این من باغبان ناچیز!

از پدر و مادر و بستگان خود خداحافظی کردم و همراه با کاروانی کوچک، از همه‌ی راه‌های پرخطر و سخت گذشتم و به نجف رسیدم؛ رود روی بارگاهی بزرگ و بهت‌آور از مولایمان امام علی (ع) که به خوابم هم ندیده بودم، و مثل نگینی درخشان بود در حلقه‌ی شهری کوچک و غریب به اسم نجف اشرف!

بعد از زیارت، بی‌مه‌ابا به سراغ برادر روحانی آن باغبان رفتم؛ پرس و جو کنان و از این‌کوچه و آن‌کوچه، تا به خانهای کوچک رسیدم. مرد روحانی وقتی قصه‌ی آن سیب سرخ و این همه ماجرای دنباله‌ی آن را شنید، مرا مثل نسیمی، با اشتیاق

کردم همان‌دم نسیمی به استقبال ما آمد و خودش را به پای ما ریخت.

کمی که جلوتر رفتیم، چیز عجیبی دیدم. درخت‌هایی که از دور دست نمایان بودند، چه‌قدر به باغ خودمان در «نیار» شباهت داشتند! نکند خواب‌نما شده بودم!

همسر پرسید: «رسیدیم آن جا روستای نیار است؟»

با لبخند بی‌رمقی جواب دادم: «هنوز نه، ولی به نیار شباهت دارد!»

فوری پرنده‌ی خیالم پر زد به آن روزی که درست در تیررس درخت‌های گردو بودم و ناگهان از دور چشمم به سیب سرخی افتاد که داشت در میان دست‌های زلال جویی روان، چرخ می‌خورد.

من تنها بودم و کسی در کوچه‌باغ نبود. در میان انبوه درخت‌های میوه، جویی پرشتاب با آبی زلال و لبالب، به سمت ما می‌آمد. پاهایم در آب بود و بیلیم بر دوش و حواسم به آیه‌هایی که از نو برای حفظ کردن، داشتم تکرارشان می‌کردم. آن روز بعد از ظهر نوبت آبیاری با من بود و آب، از سرچشمه، تازه به سمت باغ من داشت راه باز می‌کرد. خوب که نگاه کردم، سیب سرخ درشت و چشم‌نوازی دیدم که چرخید و چرخید تا وقتی که به من رسید. در میان پاهایم گیر کرد و ایستاد. من هم با خوشحالی خم شدم و آن را برداشتم و بو کردم. بوی عجیبی داشت: تخدیر کننده و شوق‌آور!

به خودم گفتم: «هوس سیب داشتم که از راه غیب رسید. حالا چه لذتی دارد خوردنش!»

پس به نیش دندان گذاشتم و ... - ای وای چه کردی! این سیب

بی‌صاحب را چه زود خوردی؟! به همین سادگی؟! نگفتی حلال است یا حرام؟! اصلاً

باد هوهو می‌کرد و با لب‌های خشک خود، خارپشته‌ها را می‌خواست از جا بکند. اما قدرتش را نداشت، و من از کارش خنده‌ام می‌گرفت. به خودم می‌گفتم: «قدرت خدا را ببین! یک وقتی آن قدر زور بازو دارد که عالم و آدم را به هم می‌اندازد و خاک بیابان را در الک خود غربال می‌کند، یک وقتی هم مثل الان که فقط بلد است بیخ گوشمان زوزه بکشد و به تنمان گرما بریزد! اوه... چه هوای داغی!»

به درشکه‌چی جوان نگاه کردم. داشت چرتش می‌گرفت. دلم به حالش سوخت. خودم هم خسته بودم. برای عیالم هم نای و حالی نمانده بود. اما حجب و حیای مثال زندگی‌اش، مانع از آن می‌شد که حرفی بزند و گلایه‌ای بکند.

- اما کو منزلگاه یا باغی و باغستانی یا لااقل تپه‌ای نصفه نیمه که بشود در سایه‌سار کمرکش آن، کمی استراحت کرد؟! ... همه جا یک دست بیابان است!

ما به ایران بازمی‌گشتیم، سوار بر یک درشکه‌ی کوچک. من بودم و همسر تازه عروسم، به همراه چند غریبه‌ی دیگر که زائر عتبات بودند و داشتند به شهرهایشان برمی‌گشتند.

داشتم غرق در خود، سوره‌ی «حشر» را زمزمه می‌کردم که صدایی از پشت سر ما بلند شد.

- به یک باغستان نزدیک می‌شویم. نگاه کنید، آن جاست؛ آن سوی آن تپه‌های شتری رنگ! دلم از خنکای مطبوعی پر شد، چرا که با شنیدن اسم باغستان، حس



در آغوش گرفت و پیشانی و شانه‌ام را چند بار بوسید.

- حلال است، اما به شرطی که با دخترم ازدواج کنی!

- چی؟ دختر شما؟... چگونه؟... این جا... او کجاست؟... من غریبم!... از روستای نیار اردبیل... اما شما؟!... آه!

او با آرامشی بی مثال در تعریف دخترش گفت که او کر و کور و شل و لال است. به همین زودی می‌توانی او را به عقد خود در آوری و اگر خواستی به ایران ببری!

باور کنید نه چشم‌هایم تار شد، نه سرم گیج رفت، نه در دلم شرم کردم، نه زیر زبانم تلخ شد. فقط از آن میان نگاهم به گنبد زرد طلائی مولا گره خورد و من جذب مغناطیس ملکوتی‌اش شدم.

وقتی خطبه‌ی عقد در همسایگی حرم جاری شد و با آن بانو هم صحبت شدیم، شگفت زده شدم! بانویی بود زیبا که همه‌ی کمالات را در خود یک‌جا داشت و به شیرینی تمام حرف می‌زد، نگاه می‌کرد و...

بی‌اراده پرسیدم: «اما پدرتان گفته بود که شما کر و کور و شل و لال...»

او خندید و بی‌مقدمه گفت: «مراد پدرم از کر بودن من، نشنیدن حرف‌های نادرست و بی‌بهاست. منظورش از کوری‌ام، ندیدن نامحرم‌ان و نابخردان، مقصودش از شل بودن پاهایم، نرفتنم به جاهای نادرست، و مفهوم لال بودنم، اجتناب من از غیبت دیگران و سخن‌های حرام بوده است. پدرم همه‌ی آن جمله‌ها

را در لفافه‌ی معنی گفته بود.» حالا بعد از این همه لطف خدادادی و

آن ازدواج آسمانی به برکت سیب سرخی که مرا به پابوسی مولایمان به نجف کشاند، من هستم و این بانوی عزیز و دانشمند و کودک پاکی که بشارت آمدنش را بارها در خواب دیده‌ام.

- محمد... محمد... داری با

خودت حرف می‌زنی؟! نگاه

کن، به یک باغستان بزرگ و

پردرخت رسیدیم. نگاه کن

این جا چه قدر سیب سرخ

دارد! باغبانش هم شیعه‌ی

آل علی (ع) است و به

پیشواز ما آمده!

به خودم آمدم. درست

می‌گفت. ما در میان باغی از درخت‌های پر از سیب بودیم، سیب‌های سرخی که یکی یکی از لابه‌لای برگ‌های درشت به ما چشمک می‌زدند و سراغ از قصه‌ی آن سیب سرخ می‌گرفتند...

حاصل ازدواج محمد اردبیلی و همسرش، به دنیا آمدن پسری شد که سال‌ها بعد عالمی بزرگ در علوم آل محمد(ص) شد و به مقدس اردبیلی شهرت یافت.

